



آقا جدی باش

■ حسن عسگری وزیر
مدیر دبستان پسرانه ناحیه ۱



و چند لحظه توی کلاس من بنشینید.» چند دقیقه گذشت. مدیر با شتاب وارد کلاس شد. گفتم: «آقای مدیر، لطفاً ته کلاس بشینید.» مدیر متعجب رفت ته کلاس و روی نمیکت چوبی زهوار در رفته ای نشست. کلاس را سکوتی فرا گرفت. گفتم: «بچه ها، توی کلاس ما په بمب خطرناک کار گذاشته اند و هر لحظه امکان داره منفجر بشه.» بچه ها شروع به هیاهو کردند؛ ولی با دیدن مدیر ساکت شدند و ترسیده و وحشت زده نشستند و به من نگاه کردند.

مدیر بلند شد و گفت: «یعنی چه؟» گفتم: «آقای مدیر، خواهش می کنم بنشینید.» مدیر نشست. شروع به درس دادن کردم. بعد از درس، گفتم: «بچه ها، خوب یاد گرفتید؟» بچه ها نگاهی به من و مدیر کردند و بایی زبانی گفتند: «نه!» به مدیر گفتم: «آقای مدیر، من چی درس دادم؟» گفت: «من نفهمیدم. این بمب کجا بود؟» گفتم: «آقای مدیر، لطفاً بیایید جلو.» جلوی تخته ایستاد. سرم را نزدیک گوشش آوردم و آرام گفتم: «بمب شما هستی!» با تعجب نگاهم کرد. سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. در حال رفتن گفت:

«بعدش بیاد دفتر!» زنگ تفریح به دفتر رفتم. نگذاشتم مدیر حرفی بزند. گفتم: «جناب مدیر، من از جایی اومدم که سراسر نامنی بود؛ ولی من از اینجا بیشتر ترس و استرس دارم؛ چون شما حس نامنی رو برای من و همکاران به وجود آوردید. حس نامنی از خود نامنی به مراتب آزاردهنده تره. شما توانایی معلمی با کیفیت رواج من گرفتید.» پیرمرد سرش را بلند نکرد. بلند شد و از دفتر بیرون رفت. من هم به کلاس رفتم. فردا صبح مثل همیشه ولی آرام تر به مدرسه رفتم. دیدم در مراسم صبحگاه مدیر نیست. ناظم مدرسه از پشت بلندگو به بچه ها گفت: «به افتخار معلم جوانمان یه جیغ و هورا!»

از دور دستی تکان دادم و مستقیم به کلاس رفتم. مدیر در کلاس بود. بلند شد و گفت: «پسر، از این به بعد هیچ بمبی توی مدرسه نیست.»

نگاه کردم. دیدم آن آیفون لعنتی جمع شده است. دستم را گرفتم. صورتم را بوسید و گفت: «دیروز تو معلم من بودی.» و رفت بیرون. ■

حتماً ناظمه! پس مدیری که قبلاً وصف حالش شده بود، بی شک به مراتب خشن تر است.» به هر حال با ترس و لرز به دفتر مدرسه وارد شدم. خدا رحمت کند مردی ویلچرنشین که دفتردار مدرسه بود، با خوش رویی تحویلیم گرفت. گفت: «چرا رنگت پریده؟» گفتم: «والا من قبلاً در منطقه ای مرزی و پرخطر بودم؛ اما با دیدن صحنه ای که در صبحگاه دیدم، خیلی بیشتر ترسیدم!»

همان مردی که در صبحگاه دیده بودم، وارد شد. همه خبردار ایستادند. دفتردار هم تکانی به خود داد و گفت: «آقای مدیر، ایشون حسن عسگری وزیر، معلم پایه چهارم هستند.» نگاهی به من کرد و گفت: «خوش اومدی!» بعد هم با هم به طبقه دوم مدرسه رفتیم و به بچه ها معرفی ام کرد. معصومیت بچه ها را که دیدم، مدیر را فراموش کردم. با صدای بلند و با انرژی گفتم: «بچه ها سلام!»

مدیر گفت: «آقا، جدی باش!» گفتم: «چشم» مدیر خارج شد. نفس راحتی کشیدم و بعد از معرفی، با گفتن «بسم الله» و «یا علی»، عشق آغاز شد.

زنگ تفریح به دفتر استراحت معلم ها رفتم. از روی طاقچه صدای گوش خراش رادیویی بلند بود. معلم ها هم در حال گپ و گفت و درد دل بودند. زنگ های تفریح همه به همین منوال می گذشت. صدای رادیو روی اعصاب بود. از همکاری پرسیدم: «جریان این رادیو چیست؟» بلند شد و گفت: «این میکروفون رو می بینی؟!» گفتم: «آره.» گفت: «این گیرنده صدای آیفون دفتر مدیره. مدیر محترم از دفتر خودش، صدای دفتر و کلاس ها رو شنود می کنه، حتی توی کلاس. حواست باشه! این رادیو رو گذاشتیم اینجا تا مدیر صدای ما رو نشنوه.»

دوربالی ام افتاد. از آن به بعد، هر روز با استرس به کلاس می رفتم و به خانه برمی گشتم. این استرس و ترس داشت من را از پا در می آورد. توان تدریس با کیفیت را نداشتم. می ترسیدم با بچه ها گفت و گو کنم. صبرم تمام شده بود.

روزی وسط کلاس دیدم که چراغ آیفون روشن است. فهمیدم مدیر پشت خط است. با صدای بلند گفتم: «آقای مدیر، لطفاً بیاید بالا

حسن عسگری
وزیری، متولد ۱۳۵۶،
دیپلم دانش سرای
تربیت معلم،
کارشناسی مدیریت
صنعتی دانشگاه
یزد، کارشناسی



ارشد مدیریت دولتی و ۳۱ سال سابقه خدمت در آموزش و پرورش دارد. سابقه فعالیت های ایشان چنین نشان می دهد: ۱۳ سال مدیریت واحد آموزشی، ۲ سال معلم کلاس چند پایه و مدیر، ۳ سال مربی و سرپرست دانش آموزان نابینا و ناشنوا، ۱۰ سال معاون پرورشی و آموزشی مدرسه های شهر یزد، مدیر نمونه استانی، مدیر نمونه ناحیه یک یزد و افتخار راه اندازی و پیگیری و تکمیل ۳ مدرسه.

نگاه به امنیت در یادگیری به دیدگاهی دوطرفه نیاز دارد؛ یعنی نه تنها یادگیرنده باید احساس امنیت کند، بلکه یاددهنده هم باید در محیطی امن و حمایت شده قرار داشته باشد تا بتواند بهترین عملکرد خود را ارائه دهد. با این مقدمه خواستم خاطره ای را خدمت همکاران محترم بازگو کنم.

در سال ۱۳۷۷ بعد از انتقال به یزد، به آموزش و پرورش ناحیه ۱ رفتم و ابلاغ معلمی پایه چهارم را برای مدرسه ای دریافت کردم. مسئول آموزش ابتدایی ضمن محبت و راهنمایی های کلی به من گفت: «این مدرسه ای که می ری، باید حواست رو خیلی جمع کنی، مدیری بسیار سختگیر و قانونمند البته مورد اعتماد ما داره.» همین چند نکته من را تکان داد. حس کردم خبرهایی هست. کمی ترسیدم. در طول راه با خودم گفتم: «تواز دنیای نامنی از اون سر کشور اومدی به شهر خودت، از چی ترسیدی؟!» دلم آرام شد. فردا صبح ساعت ۷:۳۰ وارد مدرسه ای ۷۰ نفری شدم. وحشتناک بود!

وسط صف صبحگاه مردی با موهای سفید و قدی کوتاه و هیكلی ریزه در حال کتک زدن دانش آموزانی بود که از لحاظ جنه به مراتب بزرگ تر از خودش بودند. با خودم گفتم: «یا ابوالفضل! این مرد